

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رگبرگ

(هفت داستان از هفت نویسنده)

گردآوری و ترجمه:
مظفر خان محمدی



انتشارات شاپورخواست

۱۳۹۱

سرشناسه	: خان‌محمّدی، مظفر، ۱۳۶۳-، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور	: رگبرگ (هفت داستان از هفت نویسنده)/
مشخصات نشر	: گردآوری و ترجمه: مظفر خان‌محمّدی
مشخصات ظاهری	: خرم‌آباد: انتشارات شاپورخواست، ۱۳۹۱
شابک	: ۶۲ ص ISBN: 978 - 600 - 260 - 041-7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه انگلیسی - مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ر ۸ ۱۶ خ/ PZ
رده‌بندی دیوینی	: ۸۰۸/۸۳۱
شماره کتاب‌شناسی ملی	: ۲۸۱۷۷۹۲



رگبرگ

(هفت داستان از هفت نویسنده)

گردآوری و ترجمه: مظفر خان‌محمّدی

ویراستار: حسین صحراگرد

ناشر: انتشارات شاپورخواست، خرم‌آباد، همراه: ۰۹۱۶۳۹۸۴۰۱۱

آمور رایانه‌ای: فرشته صیادبیرانوند/ طرح جلد: سهیمه اسدزاده/ چاپ: طاهر

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه - نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۱

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۶۰-۰۴۱-۷

بها: ۱۵۰۰۰ ریال

فہرست

صفحہ	عنوان
۷	پیش گفتار
۹	قرار ملاقات با زنی دیگر
	آنیتا تانین
۱۷	اتاق خواب اضافہ
	کاملا پاتل
۳۱	بیل و سنجابہا
	مارک سنبورن
۳۹	ساختن زندگی
	لی تیلور



خانواده ۴۷

نینا میلون

درک ۵۵

مارک والش

جمع کل هزینہ‌ها ۵۹

کارل پینکر



پیش‌گفتار

داستان‌ها حکمت‌آموز هستند. در لابه‌لای صفحه‌های قرآن کریم بارها به این موضوع اشاره شده است و وظیفه‌ی ماست که داستان‌های نیک و مفید را سرلوحه‌ی زندگی‌مان قرار دهیم. در این اثر سعی شده است تا حدّ امکان داستان‌هایی قرین ذهن و فرهنگ جامعه‌ی کنونی انتخاب شود.



در واقع، «رگبرگ» مجموعه‌ای است از هفت حکمت متناسب با تحولاتی که در زندگی امروزمان دیده می‌شود. کودکان ما نیازمند راهنمایی و هدایت هستند. آن‌ها با خواندن داستان‌هایی مشابه زندگی خود، مسیر کمال و بهروزی را آسوده‌تر می‌یابند. باشد که رگبرگ‌های نونهالان ما جانی تازه یابند.

مظفر خان محمدی

نورآباد، تیرماه ۱۳۹۱

Email: Mozafarkhanmohamadi@yahoo.com



قرار ملاقات با زنی دیگر

(آنیتا تانین)

همسرم بیست و یک سال پس از ازدواج، از من خواست با زنی دیگر بیرون رفته، او را به شام و سینما دعوت کنم. او گفت: «عاشقتم ولی می‌دونم این زن نیز عاشقه و می‌خواه چند ساعتی رو با تو بگذرونه.» این زن کسی نبود جز مادرم. او نوزده سال پیش شوهرش را از دست داده بود؛ اما مشغله‌ی کاری و نیازهای سه فرزندم نمی‌گذاشت که گاهی او را سیر ببینم.



آن شب به مادرم زنگ زدم تا او را به شام و
سینما دعوت کنم. او گفت: «چی شده پسرم؟
حالت خوبه؟»

مادرم از آن زن‌هایی است که اگر کسی آخر
شب به او زنگ بزند یا ناگهانی او را به چیزی
دعوت کند، دچار غش و ضعف می‌شود.
به مادرم گفتم: «اگه مایلی دوست دارم چند
ساعتی با هم تنها باشیم.»
او گفت: «بی صبرانه منتظرم.»





روز جمعه پس از ساعت کار به طرف منزل
مادرم رفتم تا او را سوار کنم. در بین راه کمی
عصبانی بودم. زمانی که به خانه‌اش رسیدم، به
نظرم او هم حال غریبی دارد. لباس‌هایش را
پوشیده، موهایش را مرتب کرده بود. تا جایی
که به خاطر دارم این لباس‌ها را در آخرین
سالگرد ازدواجش به تن داشت. خنده‌ای به
زیبایی یک فرشته‌ی نورانی را در صورتش
دیدم. مادرم درحالی که سوار ماشین می‌شد،





گفت: «به دوستانم گفتم امشب می‌خوام با پسر
برم بیرون. همه‌ی اون‌ها انگشت به دهن به من
خیره شدن. می‌دونی پسرم بعضی‌ها چشم
دیدن این چیزها رو ندارن.»

ما به رستوران رفتیم. رستوران، اعیانی نبود
اما در هر صورت بسیار مطلوب و راحت به نظر
می‌رسید. مادر هنگامی که کنار من نشسته بود،
خیلی به خودش می‌نازید. به محض نشستن
روی صندلی، لیست غذا را خواندم. همه چیز





واقعی به نظر می‌رسید. مادرم با تمام وجود به من خیره شده بود. لبخند غریب و پرمعنایی بر لب داشت.

او گفت: «بچه که بودی من غذا رو انتخاب می‌کردم. حالا می‌خوام تو این کارو بکنی.» پذیرفتم و غذا را سفارش دادم. زمان شام حسابی با هم حرف زدیم. آن شب با هم رفیق بودیم. تمام اتفاق‌های چند سال اخیر را دوره کردیم. در عالمی سیر می‌کردیم که دیگر چیزی





به نام سینما یادمان نمانده بود. آخر شب که به خانه‌اش رسیدیم، گفت: «بازم از این کارها بکن پسرم. البته به شرطی که این بار، من حساب کنم.» دعوتش را پذیرفتم.

زمانی که به خانه رسیدم همسرم پرسید:
«چطور بود؟»

گفتم: «خیلی خوب. بهتر از این نمی‌شه.»
درست چند روز پس از این ملاقات، مادرم
دچار حمله‌ی قلبی شدیدی شد. آن قدر مرگش





ناگهانی بود که حتی فرصت نشد دستانش را بگیرم. چند روز پس از مراسم خاکسپاری پاکتی دریافت کردم که حاوی یک برگه‌ی رسید پرداخت هزینه‌ی شام برای دو نفر، از همان رستورانی بود که من و مادرم چند شب پیش آن جا بودیم.

یادداشت کوچکی ضمیمه‌ی آن بود: «دو صندلی برای شام تدارک دیده، هزینه‌ی اونو پرداخت کردم. مطمئن نیستم شاید اصلاً اون





شبو نبینم. اما به هر حال میزو برا تو و همسرت
سفارش دادم. هیچ وقت اون شبو فراموش
نمی کنم. دوست دارم پسرم.»

آن وقت بود که متوجه شدم گفتن به موقع
جمله ی «دوستت دارم» چقدر مهم است. آدم
باید این جمله را زمانی به عزیزانش بگوید که
نیازمند شنیدن آن هستند. هیچ چیز در زندگی
با ارزش تر از خدا و خانواده نیست.



اتاق خواب اضافه

(کاملاً پاتیل)

بیشتر پدر و مادرها دوست داشتند فرزندانشان
را روانه‌ی انگلستان کنند. من هم پس از اخذ
مدرک پزشکی و گذراندن دوره‌ی زبان
انگلیسی، وارد سرزمین رؤیاها شدم.
زمانی که به انگلستان رسیدم گویی تمام
خواب‌هایم تعبیر شده بود. بالأخره به آرزوهایم



رسیدم. پذیرش من به گونه‌ای بود که می‌توانستم پنج سال آزادانه در آن کشور اقامت کنم. تصمیم گرفتم در این مدت حسابی کار کرده، با دست پُر به کشورم، هندوستان باز گردم.

پدر من کارمند دولت بود و تنها دارایی او پس از بازنشستگی، منزل شیک یک‌خوابه‌ای بود که در یک مجتمع مسکونی قرار داشت. می‌خواستم از پدرم موفق‌تر باشم. پس از چند





ماه دوری از هندوستان، احساس غربت کردم.
هر هفته با کارت تلفن به خانه زنگ زده، چند
دقیقه‌ای با والدینم صحبت می‌کردم.

دو سال گذشت. دو سال همبرگر خوردن در
«مک دونالد»، ران مرغ خوردن در «کی‌اف
سی» و پس از آن رقص «دیسکو». در طول این
دو سال نرخ ارز بالا رفت ولی برعکس ارزش
روپیه پایین آمد. در نهایت تصمیم به ازدواج
گرفتم. به پدر و مادرم گفتم: «فقط ده روز





مرخصی دارم. باید بهم کمک کنید در این مدت
همه‌ی کارهامو انجام بدم.» ارزان‌ترین بلیط
هواپیما را برای سفر به هندوستان تهیه کردم.
آن‌قدر از سفر به وطنم خوشحال بودم که برای
همه‌ی اقوام و دوستان هدایایی خریدم. مجبور
بودم برای همه‌ی آن‌ها خرید کنم چون اگر برای
کسی هدیه نمی‌خریدم، از دیدنش ناراحت
می‌شدم.

زمانی که به خانه رسیدم حدود یک هفته





مشغول انتخاب همسر از روی عکس بودم. هر چه فرصت کم‌تر می‌شد حساسیت من نیز برای انتخاب همدم بیش‌تر می‌شد. عجیب‌تر آن‌که اقوام انتظار داشتند تمام کارها را ظرف دو سه روز انجام دهم. مرخصی رو به اتمام بود و آن‌ها نیز شکم‌هایشان را صابون زده بودند.

پس از ازدواج می‌بایست به محل کارم برگردم. مقداری پول به پدر و مادرم دادم و از همسایه‌ها خواستم، مراقب آن‌ها باشند. بخت





با من یار بود و توانستم روادید همسرم را زود
بگیرم. سرانجام من و همسرم به دیار غربت
رفتیم.

شریک زندگی‌ام دو ماهی از زندگی در کشور
جدید خوشحال بود، اما کم‌کم احساس غربت
به او دست داد. تعداد تماس‌های او با پدر و
مادرش در هفته به دو یا سه بار افزایش یافت.
پس‌انداز ما روز به روز کم‌تر می‌شد. بعد از
حدود دو سال به فکر بچه‌دار شدن افتادیم.





خدای بزرگ دو فرزند به ما عطا کرد؛ پسر و دختری دوست‌داشتنی. هر وقت به خانه زنگ می‌زدم پدر و مادرم خواهان دیدن نوه‌هایشان بودند. همیشه در فکر برآوردن آرزوی آن‌ها بودم. اما مشغله‌ی کاری و بی‌پولی نمی‌گذاشت که به وطنم برگردم. سال‌های متمادی گذشت. فراق و دوری از وطن بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. ناگهان یک روز پیامی مبنی بر بد بودن حال پدر و مادرم دریافت کردم. سعی کردم مرخصی





بگیرم اما ممکن نشد. سرگرم کاروبار خودم
بودم و غافل که پیام بعدی رسید. در آن پیام
نوشته شده بود که پدر و مادرم مرده‌اند و چون
کس و کاری برای دفن کردن نداشته‌اند، مردم
آن‌جا مراسم کفن و دفن را در حد توان انجام
داده بودند. دلم گرفت. آن‌ها در فراق
نوه‌هایشان مُردند.

بیش‌تر از دو سال از مرگ عزیزانم گذشته
بود که تصمیم گرفتم به هندوستان برگردم.





همسرم از این تصمیم راضی بود اما فرزندانم
علاقه‌ای به زندگی در خاک پدری نداشتند.
می‌خواستم بقیه‌ی عمر را در آرامش بگذرانم.
دنبال خانه‌ی مناسبی گشتم. اما غافل از این‌که
پس‌اندازم برای خرید خانه کافی نبود چون در
طول این سال‌ها قیمت‌های آن‌جا بالا رفته بود.
مجبور شدیم دوباره راهی غربت شویم. همسرم
با ما نیامد. اما دختر و پسر بدون معطلی
هندوستان را ترک کردند. با تنها مونس‌م عهد





بستم پس از دو سال اقامت در انگلستان و جمع
کردن مقداری پول، پیش او برگردم.

روزها می‌گذشت و وضع زندگی من تغییری
پیدا نمی‌کرد. دخترم تصمیم گرفت با مردی
اسکاتلندی ازدواج کند. پسر من نیز زندگی در
ایرلند را ترجیح می‌داد. با خودم گفتم دیگر
حماقت بس است. همه چیز را به حال خود
گذاشته، به وطنم برگشتم.

پس اندازم کم بود. فقط توانستم یک منزل





دو خوابه‌ی شیک در مجتمعی مسکونی واقع در
یک محله‌ی آباد بخرم. اکنون شصت سال از
عمرم گذشته است. فقط روزانه یک بار برای
عبادت به نزدیک‌ترین معبد می‌روم. همسر من نیز
مرا ترک کرد و بقیه‌ی عمرش را به عبادت در
معبد گذراند.

گاهی اوقات از خودم می‌پرسم آیا سفر
کردن به یک کشور خارجی، ارزش رسیدن به
این نقطه را دارد؟ پدرم با این‌که ساکن





هندوستان بود خانه‌ای به نام خود داشت. الآن
من هم فقط یک خانه دارم و چیزی اضافه بر آن
نصیبم نشده است.

والدین و خانواده‌ام را فقط به خاطر یک اتاق
خواب اضافه از دست دادم. حال از پشت پنجره،
فرزندان هندوستان را نظاره می‌کنم. آن‌ها در
حال رقصیدن هستند. این شبکه‌ی تلویزیونی
لعنتی، نسل ما را به تباهی کشانده است. بویی
از کرامت انسانی به مشام نمی‌رسد.





گاهی اوقات بچه‌ها ایمیلی برایم می‌فرستند
و حالم را می‌پرسند. از هیچی بهتر است. شاید
روزی دوباره همسایه‌ها مرا مانند پدر و مادرم
دفن کنند چون غیر از آن‌ها کسی نیست که
این کار را انجام دهد. خالق بزرگ نگهدار آن‌ها
باشد.

اما تا امروز جواب سؤالم را نگرفته‌ام: «واقعاً
ارزششو داشت؟»





هنوز دنبال جواب هستم هیچ چیزی
بدون جواب نمی ماند!



بیل و سنجاب‌ها

(مارک سَنبورن)

دوستی به نام «بیل» دارم که در ایالت
میشیگان، در حومه‌ی منطقه‌ی «کالامازو»،
زندگی و کار می‌کند. چند سال قبل خانه‌ای را
در حاشیه‌ی منطقه‌ای جنگلی و خوش آب و هوا
خرید. بیل، پرنده‌ها را دوست داشت و به آن‌ها



آب و دانه می‌داد. چند روز پس از سکونت در خانه‌ی جدید، ظرفی مخصوص غذای پرندگان را در حیاط پشتی در ارتفاعی بالاتر از زمین قرار داد. روز اول پیش از غروب آفتاب، سنجاب‌ها آن‌قدر ظرف را تکان دادند که همه‌ی پرنده‌ها فراری شدند. بیل به فکر چاره افتاد چون می‌ترسید پرنده‌ها دیگر در حیاط خانه‌ی او ننشینند. به همین دلیل مدت دو هفته با سنجاب‌ها کلنجار رفت.





دوست من بچه یا بازیگوش نبود. از طرفی
سنباب‌ها را نیز دوست داشت ولی می‌خواست
سنباب‌ها و پرنده‌ها در کنار هم از آن‌جا
استفاده کنند.

او نتوانست این مشکل را در مدت دو هفته
حل کند. تصمیم گرفت ظرف غذای پرندگان را
روغن‌کاری کند اما این کار هم فایده‌ای نداشت.
خیلی ناراحت بود. به مغازه‌ی ابزارفروشی رفت
و ظرفی مخصوص غذای پرندگان خرید که





ظاهراً سنجاب‌ها از آن می‌ترسیدند؛ ظرفی
دام‌مانند و طاق‌دار با شبکه‌ای از سیم‌های منظم
و در هم تنیده.

فروشنده‌ی مغازه ضمانت ظرف را پذیرفت
که مشکلش را حل کند. او هم به طرف خانه
حرکت کرده، ظرف جدید را در حیاط پشتی
گذاشت.

نزدیک غروب، همان اتفاق تکرار شد. ظاهراً
سنجاب‌ها دست‌بردار نبودند. بیل آرام و قرار





نداشت. روز بعد به همان ابزارفروشی رفت. از
فروشنده خواست مدیر فروشگاه را صدا بزند تا
حسابش را کف دستش بگذارد.

مدیر فروشگاه گفت:

«آروم باشید، باید بدونید وسیله‌ای به نام
دام سنجاب وجود نداره. می‌بایست روز قبل این
نکته رو می‌گفتم.»

بیل با عصبانیت جواب داد:

«منظور تو اینه که انسان می‌تونه خودشو به





کره‌ی ماه برسونه و از طریق ماهواره برا زمین
پیام بفرسته، اما از ساختن یه دام ساده برا یه
حیوون مغزفندق‌ی عاجزه؟! آیا مغز انسان
کوچیک‌تر از مغز یه سنجابه؟! آیا مغز انسان
کوچیک‌تر از یه فندقه؟!»

مدیر پاسخ داد: «بله»

بیل گفت: «به‌به، نوبره!»

مدیر فروشگاه گفت: «در طول دو هفته‌ی
گذشته، روزانه چند دقیقه برای رفع این مشکل





فکر کردی؟»

بیل پس از چند ثانیه جواب داد: «شاید ده یا
پونزده دقیقه.»

دوباره پرسید: «فکر می‌کنی سنجاب‌ها
روزانه چند دقیقه برا ورود به ظرف غذای
پرنده‌ها تلاش می‌کنن؟»

«جالبه بدونی سنجاب‌ها در زمان بیداری به
طور متوسط نود و هشت درصد وقت خودشونو
به جستجوی غذا می‌پردازن. در واقع،





سنباب‌ها بین تموم حیوون‌ها نادر هستن.
اون‌ها وقت خودشونو بیهوده نمی‌گذرونن.»



ساختن زندگی

(لی تیلور)

روزگاری دو برادر در مزرعه‌های کنار هم،
زندگی می‌کردند. پس از مدتی میان آن‌ها
شکراب شد. این اولین باری بود که دو برادر
پس از چهل سال همسایگی دچار اختلاف



می‌شدند. دو کشاورز همیشه در چهار فصل سال به همدیگر کمک کرده، از ماشین‌های کشاورزی و دیگر وسایل به طور مشترک استفاده می‌کردند.

اما بالأخره شیطان در جلد آن‌ها رفت. این مشکل از یک سوء تفاهم جزئی به وجود آمد و تا جایی پیش رفت که سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند. فحش‌های زشتی میان دو دوست قدیمی رد و بدل می‌شد. اختلاف آن‌ها تا چند





هفته ادامه پیدا کرد، به طوری که حتی یک کلمه با هم حرف نمی‌زدند.

یک روز صبح زنگ خانه‌ی برادر بزرگ‌تر، یعنی «جان» به صدا درآمد. مرد نجاری با وسایلش پشت در ایستاده بود. او گفت: «لطفاً آگه کار کوچیکی دارید به من بدین تا براتون انجام بدم.»

جان گفت: «بله، کار خوبی برات سراغ دارم.





روبه‌رو رو نگاه کن. صاحب اون مزرعه برادر کوچیک منه. هفته‌ی قبل علفزاری بین ما بود اما اون با بیل مکانیکی، جای علفزار رو درآورد و یه رود بین مزرعه‌هامون جاری کرد. خوب، شاید با این کار قصد داشته اعصاب منو خراب کنه، اما کور خونده چون مادر نزاییده کسی که بتونه منو آزار بده. اون الوارها رو کنار طویله می‌بینی؟ اونا مال منه. از تو می‌خوام حصارى به ارتفاع سه متر بین مزرعه‌ی من و اون بسازی.





یعنی این حصار اون قدر بلند باشه که نه مزرعه
و نه قیافش، هیچ کدومو نبینم.»
نچار گفت: «به گمونم منظور شما رو متوجه
شدم. لطفاً جای میخ‌ها و دستگاه مخصوص
سوراخ کردن چوب رو به من نشون بدید. به
شما اطمینان میدم از تصمیم‌تون پشیمون
نمی‌شین.»

جان به شهر رفت و لیست خرید نچار را





برای او تهیه کرد. سپس مزرعه و نجار را تنها گذاشت و از آن جا دور شد. مرد زحمتکش هم، تمام روز را با اندازه گرفتن، اره کردن و میخ زدن گذراند.

جان هنگام غروب به خانه بازگشت. نجار نیز میخ آخر را زده بود. ناگهان جان شگفت زده شد. تا به حال چنین چیزی در این منطقه ندیده بود. نجار اصلاً چیزی به نام پیل نساخته بود. او با چوب های کنار طویله، پلی ساخته بود





که یک طرف رود را به طرف دیگر آن وصل
می‌کرد؛ یک کار ظریف و تمام‌عیار بدون
کوچک‌ترین نقصی.

برادر کوچک‌تر از آن طرف پل با آغوش باز به
طرف جان آمد. او گفت: «جان، بعد از اون همه
بد و بیراه گفتن و کارهایی که برا آزار و اذیت تو
انجام دادم، باز منو شرمنده کردی.»

دو برادر در وسط پل ایستاده و داستان
یکدیگر را فشردند. نجار در حال جمع کردن





وسایلش بود. جان گفت: «نه نرو. کارهای زیادی
هست که باید برام انجام بدی.»
نچار گفت: «دوست دارم پیش شما بمونم اما
پلهای زیادی هست که باید اونهارو بسازم.»

خانواده

(نینا میلون)

پدر در حالی که خسته و کوفته بود، آخر شب به خانه برگشت. پسر پنج ساله اش را دید که پشت در منتظر او ایستاده بود.

پسر: «بابا می تونم یه سؤال بپرسم؟»

پدر: «چرا که نه. چی شده؟»

پسر: «بابا در یه ساعت چقدر درآمد داری؟»



پدر با عصبانیت جواب داد: «این موضوع به تو مربوط نیست. چرا این سؤال پرسیدی؟»
پسر: «هیچی. فقط خواستم بدونم. لطفاً به من بگو در هر ساعت چقدر کاسب هستی؟»
پدر: «خوب اگر دوندستش لازمه در هر ساعت بیست دلار درآمد دارم.»
پسر در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «بابا می‌شه ده دلار به من قرض بدی؟»
پدر از این حرف بسیار ناراحت شد و با





عصبانیت گفت: «اگه تنها دلیل تو برای
پرسیدن این بود که مقداری پول بگیری و با
اون یه اسباب بازی مزخرف یا چیز بی معنی
دیگه ای بخری، باید بدونی که کور خوندی.
همین الان برو تو اتاقت دراز بکش. فکر کردن
هم بد نیست. فکر کن چرا این قدر خودخواه
شدی؟ من از صبح تا شب کار می کنم، اون وقت
تو این جوری به من خوش آمد می گی!»



پسرک آرام و بی سروصدا به اتاقش رفت و
در را پشت سر خود بست. پدر که همچنان از
رفتار فرزندش ناراحت بود روی زمین نشست.
او با خودش گفت: «چقدر گستاخ! با چه رویی
این سؤالو از من پرسید؟»
حدود یک ساعت بعد پدر آرام شد. او به
فکر فرو رفت: «تا جایی که به خاطر دارم معمولاً





چنین چیزایی از من نخواستہ بود. بہترہ برم
سراغش. شاید واقعاً اون پولو برا کاری لازم
داشتہ باشہ.»

او بہ اتاق پسرش رفت و در را باز کرد.
پدر: «خوابیدی پسر؟»





پسر: «بیدارم بابا.»

پدر: «درباره‌ی این موضوع فکر کردم. شاید
زیادی سخت‌گیر بودم.

می‌دونی پسرم امروز، روز خسته‌کننده‌ای
بود و من دِق و دلی‌مو سرِ تو خالی کردم. بیا
بگیر. اینم ده دلار.»

پسرک خنده‌کنان بلند شد و گفت: «اوه،
قربونت بابا!»





او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.
سپس سراغ بالشش رفت و مقداری اسکناس
مچاله‌شده از زیر آن بیرون آورد. پدر دوباره از
دیدن این صحنه به خشم آمد. پسر اسکناس‌ها
را شمرد و دانه‌دانه آن‌ها را جلوی پدرش
گذاشت.

پدر که همچنان از شدت ناراحتی به خود
می‌پیچید گفت: «پس این ده دلار برا چی بود؟»
پسرک جواب داد: «چون تا چند دقیقه پیش





پولم کم بود. به همین دلیل تقاضای پول کردم.
بابای عزیزم، من الآن بیست دلار پول دارم.
می‌تونم یه ساعت از وقت شما رو بخرم؟ لطفاً
فردا یک ساعت زودتر بیا خونه. می‌خوام شام
رو با بابام بخورم.»

درک

(مارک والش)

روزی پدری از یک خانواده‌ی بسیار ثروتمند،
پسرش را برای مسافرت به حومه‌ی شهر برد تا از
نزدیک او را با وضع زندگی در مناطق فقیرنشین
آشنا کند. خانواده‌ی بسیار فقیری در آن حوالی
زندگی می‌کردند. پدر و پسر به مدت دو شبانه‌روز
در مزرعه‌ی خانواده‌ی فقیر ساکن شدند.

پدر در راه بازگشت به منزل از پسرش
پرسید: «مسافرت چطور بود؟»
پسر: «عالی بود بابا!»



پدر: «دیدي مردم فقير چطور زندگي
مي کنن؟»

پسر: «اوه آره!»

پدر: «خوب بگو از اين سفر چه چيزي ياد
گرفتي؟»

پسر جواب داد: «ما تو خونه يه سگ داريم
ولي اون ها چهارتا. طول استخر خونه ي ما، تا
وسط باغه، اما اون ها نهري دارن كه اون سرش
ناپيدا است.»





ما برای روشن کردن باغمون از چراغ‌هایی
استفاده می‌کنیم که اون‌ها رو از خارج کشور
تهیه کردیم، اما اون‌ها در شب از نور ستاره‌ها
استفاده می‌کنن.

اندازه‌ی ایوون خونه‌ی ما محدود به حیاط
جلوئی‌یه، اما اندازه‌ی ایوون خونه‌ی اون‌ها به
درازای اُفقّه. ما خونه‌مونو تو قطعه‌زمین
کوچیکی بنا کردیم، اما اون‌ها جایی زندگی
می‌کنن که اندازه‌ی اون در تصور ما نمی‌گنجه.





نوکرها به ما خدمت می‌کنن، اما اون‌ها به
دیگران خدمت می‌کنن.
ما غدامونو می‌خریم، اما اون‌ها غذاشونو
تولید می‌کنن.
دیوارها از جان ما محافظت می‌کنن؛ اما
اون‌ها در پناه دوستاشون هستن.»
پدر خاموش بود. پسر گفت: «بابا ممنونم از
این‌که به من نشون دادی چقدر فقیریم.»



جمع کل هزینه‌ها

(کارل پینکر)

یک روز غروب پسرک نزد مادرش که داخل آشپزخانه مشغول پختن شام بود رفت و تکه کاغذی را که چیزهایی روی آن نوشته بود به او داد. مادر دست‌هایش را با پیش‌بند پاک کرد و نوشته‌های او را خواند:

«کوتاه کردن چمن، پنج دلار.»

«تمیز کردن اتاقم به مدت یک هفته، سه

دلار.»



«مراقبت از داداش کوچولو زمانی که برا
خرید می‌رفتی بیرون، دو دلار.»
«بیرون گذاشتن زباله‌ها، یک دلار.»
«تمیز و مرتب کردن حیاط، چهار دلار.»
«جمع کل بدهی شما به من، شانزده دلار.»
مادر که سر پا ایستاده بود، به پسرش خیره
شد. او به فکر فرو رفته بود. پسر تا آن روز،
مادرش را این‌چنین ندیده بود. مادر قلم را
برداشت. تکه کاغذی را که پسرش به او داده بود





برگرداند و نوشت:

«هزینه‌ی نه ماه بارداری، هیچی.»
«هزینه‌ی تموم شب‌بیداری‌ها، مداواها و
دست به دعا برداشتن‌ها، هیچی.»
«هزینه‌ی تموم زحمت‌ها و اشک‌هایی که در
طول این چند سال برات ریختم، هیچی.»
«هزینه‌ی تموم دلهره‌های من برای حال و
آینده‌ی تو، هیچی.»
«هزینه‌ی اسباب‌بازی‌ها، لباس‌ها و حتی پاک





کردن دماغ تو، هیچی.»

«پس از جمع کردن این هزینه‌ها متوجه
میشی که هزینه‌ی عشق من به تو برابر با
هیچی.»

پسرک پس از خواندن دست‌نوشته‌های مادرش
به شدت گریست. سپس به چشمان او نگاه کرد
و گفت:

«مامان واقعاً دوست دارم!»

